



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش  
مرگ و جسک<sup>(۱)</sup> نو فتاد اندر سرش

عشق گردانید با او پوستین<sup>(۲)</sup>  
می‌گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد  
اندک اندک خشک شد چشم ترش

وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد  
راند عشق لایالی<sup>(۳)</sup> از درش

اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت  
چون بریده شد رگ بیخ آورش<sup>(۴)</sup>

اندک اندک دیو شد لاحول گو<sup>(۵)</sup>  
سست شد در عاشقی بال و پرش

اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز  
رفت وجد و حالت خرقه درش

عشق داد و دل برین عالم نهاد  
در برش زین پس نیاید دلبرش

زان همی جنباند سر او سست سست  
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش

بهر او پُر می‌کنم من ساغری  
گر بنوشد برجهاند ساغرش

دستها زان سان برآرد کاسمان  
بشنود آواز الله اکبرش

میر<sup>(۸)</sup> ما سیرست زین نکته و ملول  
درکشان اندر حدیثِ دیگرش

کشتهٔ عشقم، نترسم از امیر  
هر که شد کشته چه خوف از خنجرش؟

بتّرینِ مرگها بی‌عشقی است  
بر چه می‌لرزد صدف؟ بر گوهرش

برگها لرزان ز بیمِ خشکی اند  
تا نگرند خشک شاخِ اخضرش<sup>(۹)</sup>

در تک دریا گریزد هر صدف  
تا پنبُرایند گوهر از برش

چون ربوندند از صدف دانهٔ گهر  
بعد از آن چه آبِ خوش، چه آذرش<sup>(۱۰)</sup>

آن صدف بی‌چشم و بی‌گوش است شاد  
دُر به باطن درگشاده منظرش

گر بماند عاشقی از کاروان  
بر سرِ ره خضر آید رهبرش

خواجه می‌گیرد که ماند از قافله  
لیک می‌خندد خر اندر آخُرش

عشق را بگذاشت و دُمّ خر گرفت  
لاجرم سیرگین<sup>(۱۱)</sup> خر شد عنبرش

ملک را بگذاشت و بر سیرگین نشست  
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش

خرمگس آن وسوسه‌ست و آن خیال  
که همی خارش دهد همچون گُرش<sup>(۱۲)</sup>

گر ندارد شرم و واناید<sup>(۱۱)</sup> ازین  
وانمایم شاخ هایِ دیگرش

تو مکن شاخش چو مُرد اندر خری  
گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

### حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۲۸۴

گر چه وصالش نه به کوشش دهند  
هر قدر ای دل که توانی بکوش

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فکان  
می‌دویم اندر مکان و لامکان

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد  
در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ<sup>(۱۲)</sup>

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده (کار بی مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود.  
خداوند به راستی و درستی داناتر است.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۸۵

کین همه کردیم و ما زندانیم  
بَد بنایی بود ما بَد بانیم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷

گر شوم مشغول اشکال و جواب  
تشنگان را کی توانم داد آب؟

گر تو اشکالی بکلی و حَرَجِ<sup>(۱۳)</sup>  
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ<sup>(۱۴)</sup>

إِحْتِمَا<sup>(۱۵)</sup> كُنْ إِحْتِمَا ز اندیشه‌ها  
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

إِحْتِمَاها بر دواها سرور است  
زانکه خاریدن فزونی گر است

إِحْتِمَا اصل دوا آمد یقین  
إِحْتِمَا کن قوت جان را ببین

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۴

اندک اندک خوی کن با نورِ روز  
ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشقِ هر جا شِکال<sup>(۱۶)</sup> و مشکلی ست  
دشمنِ هر جا، چراغِ مُقْبِلِی<sup>(۱۷)</sup> ست

ظلمتِ اِشکالِ زان جوید دلش  
تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا تو را مشغولِ آن مشکل کند  
وز نهارِ زشتِ خود غافل کند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

روی نفس مطمئنّه در جسد  
زخم ناخن‌های فکرت<sup>(۱۸)</sup> می‌کشد

فکرتِ بدِ ناخنِ پُر زهر دان  
می‌خراشد در تَعَمُّقِ<sup>(۱۹)</sup> روی جان

تا گشاید عقدۀ اشکال را  
در حَدَث<sup>(۲۰)</sup> کرده ست زرین بیل را

عقدۀ را بگشاده گیر ای مُنْتَهی<sup>(۲۱)</sup>  
عقدۀ یی سخت ست بر کیسۀ تهی

در گشایدِ عقدۀها گشتی تو پیر  
عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

عقدۀیی که آن بر گلوی ماست سخت  
که بدانی که خَسی<sup>(۲۲)</sup> یا نیکبخت؟

حَلِّ این اشکال کُن، گر آدمی  
خرج این کُن دَم، اگر آدمِ دمی

حَدِّ اَعیان<sup>(۲۳)</sup> و عَرَض<sup>(۲۴)</sup> دانسته گیر  
حَدِّ خود را دان، که نبود زرین گزیر

چون بدانی حدِّ خود زرین حد گزیر  
تا به بی حد در رسی ای خاکبیز<sup>(۲۵)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۹

تا سلیمانِ لَسین<sup>(۲۶)</sup> معنوی  
در نیاید، بر نخیزد این دُوی

جمله مرغانِ مُنارِع<sup>(۲۷)</sup>، بازوار  
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار

ز اختلاف خویش، سوی اتحاد  
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ  
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید  
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کور مرغانیم و، بس ناساختیم  
کان سلیمان را دمی نشناختیم

### \* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴

قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ  
شَطْرَهُ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ

نگریستنت را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب  
مسجدالحرام کن. و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب  
پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید  
تا خطابِ ارجعی را بشنوید

### \*\* قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷-۳۰

يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته!

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً (۲۸)

به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.

فَادْخُلِي فِي عِبَادِي (۲۹)

پس در میان بندگانم درآی

وَأَدْخُلِي جَنَّتِي (۳۰)

و در بهشتم وارد شو.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۱

مؤمن ار يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نَبُود...  
غیب، مؤمن را برهنه چون نمود؟

چونکه تو يَنْظُرُ به نَارِ اللَّهِ (۲۹) بُدِي  
نيکوی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب، بر آتش بزن  
تا شود نار تو نور، ای بُوَالْحَزَن (۲۹)

تو بزن يا رَبَّنَا آبِ طَهُور (۳۰)  
تا شود این نارِ عَالَم، جمله نور

### \*\*\*حدیث

اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می بیند.

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶

چادرِ خود را بر او افکند زود  
مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد، رسوا و عیان  
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

گفت: خاتونی ست از اعیان (۳۷) شهر  
مر ورا از مال و اقبال است بهر

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴

یک پسر دارد که اندر شهر نیست  
خوب و زیرک، چایک و مَکَسَب<sup>(۳۲)</sup> گُنی ست

گفت صوفی: ما فقیر و زار و کم  
قومِ خاتون، مالدار و مُحْتَشَم<sup>(۳۳)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹

ما ز مال و زَرِ مَلول و تُخْمه‌ایم<sup>(۳۴)</sup>  
ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

قصدِ ما سِترست<sup>(۳۵)</sup> و پاکِی و صَلاح<sup>(۳۶)</sup>  
در دو عالم خود بدان باشد فَلاح<sup>(۳۷)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳

اعتقادِ اوست راسِخ<sup>(۳۸)</sup> تر ز کوه  
که ز صد فقرش نمی‌آید شِکُوهِ<sup>(۳۹)</sup>

او همی‌گوید: مُرادم عِفَت است  
از شما مقصود، صِدق و هِمَّت است

گفت صوفی: خود جِهاز<sup>(۴۰)</sup> و مالِ ما  
دید و می‌بیند هویدا و خَفَا<sup>(۴۱)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷

باز سِتر و پاکِی و زُهد و صَلاح  
او ز ما به داند اندر اِنْتِصاح<sup>(۴۲)</sup>

به ز ما می‌داند او احوالِ سَتر<sup>(۴۳)</sup>  
وز پس و پیش و سَر و دَنبالِ سَتر



### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱

این حکایت را بدان گفتم که تا  
لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۹

از شما پنهان کشد کینه، مُجَوِّ (۴۳)  
اندک اندک همچو بیماری دِق (۴۵)

مرد دِق باشد چو یخ هر لحظه کم  
لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که می‌گیرندش و او  
غَرَّه (۴۶) آن گفت کین گفتار کو؟

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود  
سُمج (۴۷) و دِهلیز (۴۸) و رَه بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود  
نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز  
نه گو (۴۹) و نه پشته، نه جای گریز

گفت بزدان، وصف این جای حَرَج (۵۰)  
بِهَر مَحْشَر لا تَرَى (۵۱) فیها عَوَج (۵۲)\*\*\*\*

خداوند در توصیف تنگنای این عرصه می‌فرماید: تو در آنجا هیچ کجی و گودی ای نخواهی دید.

### \*\*\*\* قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۰۵-۱۰۷

وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا (۱۰۵)

و از تو درباره کوه‌ها می‌پرسند، بگو: پروردگرم آنان را ریشه کن می‌کند و از هم می‌پاشد.

## فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا (١٠٦)

پس آنها را به صورت دشتی هموار و صاف وامی گذارد.

## لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا (١٠٧)

که در آن هیچ کژی و پستی و بلندی نمی بینی.

- (١) جَسَك: محنت، رنج، بلا
- (٢) پوستین گردانیدن: حالت و وضع را تغییر دادن
- (٣) لاأبالي: عربی (= باک ندارم)، بی‌قید و بی‌بندوبار
- (٤) بیخ آور: ریشه دار، ثابت و پایدار
- (٥) لا حول: مخفف لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ (نیست نیرو و توانایی مگر خداوند بزرگ را)
- (٦) میر: پیشوا، امیر
- (٧) أَخْضَر: سبزرنگ
- (٨) آذر: آتش
- (٩) سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ
- (١٠) گُر: نوعی بیماری پوستی واگیردار که باعث سوزش و خارش پوست بدن می‌شود
- (١١) وانايد: بازنگردد
- (١٢) سَدَاد: راستی و درستی
- (١٣) خَرَج: تنگی و فشار
- (١٤) الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ: صبر کلید در رستگاری و نجات است
- (١٥) إِحْتِمًا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن
- (١٦) شِكَاك: مخفف إشکال
- (١٧) مُقِيل: نیک بخت
- (١٨) فِكْرَت: فکر، اندیشه
- (١٩) تَعَمَّق: دور اندیشی و کنجکاوی و دقت در امری
- (٢٠) حَدَث: سرگین، مدفوع
- (٢١) مُنْتَهَى: به پایان رسیده، کمال یافته
- (٢٢) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه
- (٢٣) أَعْيَان: جمع عین، در اینجا مراد جوهر است.
- (٢٤) غَرَض: ماهیتی است که اگر موجود شود وجودش قائم به جوهر است، مانند رنگ و شکل و کمیت جسم که به جسم قائم است، [مقابل جوهر] آنچه قائم به غیر باشد.
- (٢٥) خَاكِبِيْن: خاک بیزنده، (بیختن: الک کردن، غربال کردن)، کسی که خاک را غربال می کند.
- (٢٦) لَسِيْن: زبان آور، سخنور
- (٢٧) مُنَارِع: نزاع کننده، ستیزه گر
- (٢٨) نَارَاللَّهِ: آتش خدا، منظور قهر خداست.
- (٢٩) بُوَالْحَزْنِ: اندوهگین
- (٣٠) طَهْوْر: پاک و پاکیزه
- (٣١) أَعْيَان: بزرگان، جمع عین
- (٣٢) مَكْسَب: کسب و پیشه، مَكْسَب كُنْ به معنی اهل کسب و کار
- (٣٣) مُحْتَشِم: باحشمت، دارای شکوه، ثروتمند
- (٣٤) تَخْمَه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ
- (٣٥) سِتْر: پوشش، پرده
- (٣٦) ضَلَاح: مصلحت، نیکوکار شدن، [مقابل فساد] خیر، نیکی
- (٣٧) فَلَاح: رستگاری، پیروزی، نجات
- (٣٨) رَاسِخ: ثابت، برقرار، پابرجا، استوار
- (٣٩) شِكْوَه: ترس، بیم
- (٤٠) جِهَان: اسباب و لوازم
- (٤١) خَفَا: پنهان
- (٤٢) اِنْتِصَاح: نصیحت پذیرفتن
- (٤٣) سِتْر: پوشاندن
- (٤٤) مُجِئ: کسی که حق با اوست، حقدار، صاحب حق

- (۴۵) دِق: سل، ناتوانی شدید که بر اثر افسردگی و اندوه پدید می‌آید.  
(۴۶) غُرّه: مغرور به چیزی، پشتگرم، فریفته  
(۴۷) سُمج: نقیب و سرداب، مجرای زیر زمینی  
(۴۸) بهلیز: راهرو تنگ و دراز، دالان  
(۴۹) گُو: گودال، چاله  
(۵۰) خَرَج: تنگی  
(۵۱) لا تَری: نمی بینی  
(۵۲) عَوَج: کژی، یا کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن